



گوشهٔ پردهٔ توری را آرام کنار زد و از پنجره به
محوطهٔ کوچک حیاط نگاه کرد. صدای گفتگوی
سیمین و همسرش از حیاط می‌آمد.

– بس کن مرد چند بار پاهاتو آب می‌کشی؟ آخه توی این
سرما رماتیسم می‌گیری.

مخاطبش این بار بی‌حوصله به سمت زن چرخید:

– ای بابا! من به تو چی کار دارم؟ اصلاً می‌خوام صد بار
پاهامو بشورم! تو چی کار داری زن!
زن بی‌حوصله چرخید و به سمت خانه رفت.
– زود بیا داخل. سرما می‌خوری.

صدای گریهٔ نوزاد که در آغوش دخترک بیدار شده بود
باعث شد از پنجره فاصله بگیرد. تلاش کرد با تکان‌های آهسته
و مداوم کودک را آرام کند. در شیشه‌ای باز شد و مادر نوزاد که
صدای گریهٔ او را شنیده بود دوان دوان به اتاق آمد.

– الهی دورت بگردم گندم جان! خدا خیرت بده خاله!

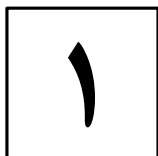
دخترک آرام نوزاد را به آغوش مادرش سپرد و شاهد
شیرخوردن با ولع او در آغوش مادر شد. بعد نگاهش روی
تارهای سپید که هر روز بیشتر لابه لای موهای زن جا خوش
می‌کردند خیره ماند. سیمین که از آرامش نوزاد و
شیرخوردنش خیالش راحت شده بود سر بالا آورد و لب باز کرد.

– هنوز داره پاهاشو می‌شوره؟

دخترک از پشت پنجره سرک کشید و بعد از دیدن مرد به
نشانهٔ مثبت سر تکان داد.

زن در حالیکه تلاش می‌کرد صدایش آرام باشد نوزاد را در
آغوشش جابه‌جا کرد.

– الهی بمیرم بچه‌م داره شیر حرص می‌خوره. نمی‌دونی



چقدر عجله کردم قبل از رسیدن پرویز برسم خونه. این راه زندان هم لامصب خیلی به ما دوره!

– بچه خیلی بی‌تابی کرد خاله. یکی دوبار هم براش شیرخشک درست کردم اما اصلاً نخورد.

– دورت بگردم گندم جان! من اگه تو رو نداشتم چه خاکی تو سرم می‌ریختم؟ چطوری با این بچه چهارماهه می‌رفتم تا قزلحصار؟

– حالش چطور بود خاله؟!

زن لبخند زد.

– خوب و سرحال! عکس خواهرشو بهش نشون دادم... زن کلامش را نیمه تمام گذاشت و بعد نفس عمیقی کشید:

– نمی‌دونم وقتی آزاد بشه چه خاکی به سرم بریزم! آبش با پرویز که توی یه جوی نمیره! پولم ندارم براش خونه سوا اجاره کنم. توی این خونه چهل متری که جای خودمونم به زور می‌شه.

– نگران نباش خاله انشا... تا اون وقت همه چیز روبه راه می‌شه.

– ای کاش می‌شد گندم! ای کاش می‌شد خاله! کاش می‌شد زمان رو به عقب برگردوند و منی احمق زن دوم یاور نمی‌شدم. کاش همون وقت که خبر مرگش رو آوردن من هم وقت زایمان با این پسر تو شکمم از بین می‌رفتم و بیست و پنج سال بدبختی نمی‌کشیدم. برسامم بی‌پدر بزرگ شد. برسامم زجر کشید...

نوزاد که سیر شده بود آرام در آغوش مادرش به خواب رفت. گندم به صورت ظریف و زیبای او خیره ماند و بعد به فکر فرو رفت.

صدای جارو برقی که آمد، سیمین با هراس نوزاد را به آغوش گندم سپرد.

– خاک به سرم خدا کنه پرویز حرفهامو نشنیده باشه؟!

گندم دلداری‌اش داد:

– نترس خاله تازه اومده توی خونه.

سیمین پوزخند زد.

– گندم ظرف‌ها رو که شستی؟ آشپزخونه تمیزه؟ همه جا رو تی کشیدی؟ لکه آب

که نمونه روی سینک؟

– آره خاله همه جا رو برق انداختم نگران نباش.

– به خدا که اعصاب غرولندهای این مرد رو دیگه ندارم.

سیمین با قدم‌های تند از اتاق خارج شد و گندم به قامت خمیده و نحیف او که در چهل سالگی شبیه زنی سالمند به نظر می‌رسید خیره ماند.

برای اینکه نوزاد در آن سرو صدا بعد از ساعت‌ها گریه و بی‌تابی بتواند ساعتی بخوابد پاهایش را دراز کرد، بالش کوچک را روی پاهایش گذاشت و نوزاد را که خوابیده بود با تکان‌های مداوم پاهایش آرام کرد.

سپس کش و قوسی به خودش داد و صفحه نیازمندی‌های روزنامه را باز کرد و با حوصله دور چند آگهی استخدام فروشنده نیمه وقت را خط کشید، با خودش فکر کرد فردا صبح که روز تعطیلی مدرسه است با شماره آگهی‌ها تماس بگیرد.



صبح فردا راهی آدرسی شد که نزدیک مراکز خرید بود. آگهی را که با خودکار قرمز دور آن خط کشیده بود از کیفش بیرون آورد و با نگاهی دوباره به آن مطمئن شد بوتیک لباسی که روبه رویش ایستاده همان نشانی آگهی است.

از پشت ویتترین به پیراهن‌های زیبا و مجلسی که زیر نور ویتترین برق می‌زدند خیره ماند و برای لحظه‌ای خودش را در یکی از آن‌ها تصور کرد.

– بفرما داخل خانمی، کارهامون آف خوردن!

غرق در خیالاتش بود که صدای مرد جوان را شنید.

نگاهش را از ویتترین برداشت و به مرد جوان که تقریباً سی ساله به نظر می‌رسید نگاه کرد. بعد با خجالت لب باز کرد:

– سلام! من... من برای آگهی استخدام فروشنده اومدم.

مرد جوان نگاه خریدارانه‌ای به سر تا پای گندم انداخت:

– باشه بیا داخل بوتیک با هم صحبت کنیم.

گندم پشت سر مرد جوان وارد مغازه شد. عطری ناآشنا و عجیب که رایحه‌ی چوب‌های جنگلی را می‌داد فضا را پر کرده بود.

نگاه گندم از روی رگال‌های مختلف لباس‌ها چرخید و روی صورت مرد جوان که با لبخندی روبه رویش ایستاده بود فروز آمد. مرد جوان به چهارپایه‌ی چوبی اشاره کرد.

– بفرما بشین!

گندم آرام و معذب روی صندلی نشست و مرد جوان پشت ویتترین شیشه‌ای ایستاد.

مرد جوان سکوت کرد و گندم زیر لب ببخشید آرامی گفت و به سمت در رفت. داشت با خودش فکر می‌کرد که قطعاً همه جا با چنین سؤالاتی مواجه می‌شود که صدای مرد جوان را شنید.

– خانمی! گندم خانم صبر کن!

گندم چرخید. پسر جلو آمد و روبه رویش ایستاد.

– یه راهی هست. می‌تونی بهمون صد تومن سفته بدی و از فردا بیای سرکار!

گندم حیران به صورت مرد جوان خیره ماند.

– صد میلیون تومن! اما من اینقدر پول ندارم!

پسر خندید.

– لازم نیست که اینقدر پول داشته باشی. فقط کافیه بری سفته بخری و مبلغ رو پر کنی و بذاری اینجا پیش ما امانت. اگه هم روزی خواستی بری آقا فرید سفته‌هاتو بهت برمی‌گردونه!

– آقا فرید؟!

– آره صاحب بوتیکه، بابام باهاش شریکه.

گندم با تردید به صورت مرد جوان خیره ماند.

– الان شما هر جا بری شرایط همینه خانومی!



– گندم! گندم حواست کجاست؟

دخترک نگاهش را از برگه امتحانی خالی برداشت و به سمت دختری که روی نیمکت کنارش نشسته بود برگشت.

– حواست کجاست؟ بنویس دیگه الان وقت امتحان تموم می‌شه! لااقل چهار تا

جواب رو پر کن منم از روی برگهت بنویسم!

صدای کفش‌های پاشنه‌دار معلم که بین نیمکت‌ها راه می‌رفت، آمد.

– ساکت! حرف نباشه!

گندم خودکار را برداشت و تند تند شروع کرد به پاسخ دادن به سوالها.

چند دقیقه بعد با به صدا درآمدن زنگ مدرسه، معلم شروع به جمع کردن برگه‌های امتحانی کرد.

گندم به برگه تا نیمه حل شده نگاهی انداخت و بعد به ناچار آن را به دست معلم که

– خب خانمی شما اسمتون چیه؟ چند سالتونه؟ سابقه کار دارین؟

– من گندم هستم، گندم معصومی. هجده سالمه و... نه متأسفانه سابقه کار ندارم.

بعد با خودش فکر کرد چه اشکالی داره که سنش رو یک سال بیشتر گفته؟!

پسر آرام سر تکان داد.

– گندم خانم!... هجده سالتونه و سابقه کار هم ندارین؟ اما ما اینجا نیاز به فروشنده

حرفه‌ای داریم. کسی که قبلاً تجربه فروشنده‌گی داشته باشه. حداقل چند تا جا کار کرده باشه.

گندم سکوت کرد. قبلاً هم فکرش را کرده بود و احتمال می‌داد با چنین جملاتی مواجه شود.

– خیلی دوست داشتم استخدام می‌کردم گندم خانم ولی با این شرایط...

گندم ناامید از روی صندلی بلند شد. داشت در ذهنش نشانی آگهی بعدی را جستجو می‌کرد که صدای پسر را شنید:

– گفתי هجده سالت؟ مدرسه چی؟ درست تموم شده؟!

– سال آخر هستم.

پسر خشنود سر تکان داد.

– ضامن چی؟ ضامن داری؟

– ضامن؟!

– آره دیگه کسی که ضمانت رو کنه! بالاخره خودت که اینجا رو می‌بینی چند میلیارد سرمایه خوابیده اینجا! خُب منم که شما رو نمی‌شناسم بالاخره باید یه ضامن یا معرف داشته باشی که منم بهت اطمینان کنم و مغازه رو بسپارم دستت!

– نه من ضامن ندارم... یعنی کسی رو ندارم که بخوام ضمانتم رو کنه.

پسر با تعجب ابروانش را بالا انداخت.

– چطور می‌شه خانمی؟ یه برادر یا پدر یا عمویی هست که ضامن شما بشه دیگه!

یه چک ضمانت بهمون بده!

گندم به زمین چشم دوخت.

– پدر و مادرم به رحمت خدا رفتن و خواهر و برادری هم ندارم.

– پس تک و تنهایی؟ یعنی... یعنی خُب الان با کی زندگی می‌کنی؟ البته خدا

رحمتشون کنه پدر و مادرتو!

– من با خانواده خالهم زندگی می‌کنم.

منتظر ایستاده بود، داد.

صدای خنده و صحبت و هیاهوی دانش‌آموزان که قصد ترک مدرسه را داشتند در راهروها پیچیده بود.

– امروز اصلاً حواست به درس نبود گندم!

گندم بی‌حوصله وسایل را داخل کوله‌اش جا داد و رو به دخترک کرد:

– بهت که گفتم فکرم خیلی مشغوله مهگل! نمی‌دونم چطوری جریان سفته رو به خاله‌م بگم! می‌دونم که صد در صد مخالفت می‌کنه!

مخاطب گندم که دختر سبزه رو و بلند قدی بود خندید.

– بیچاره حق داره خاله‌ت! الان که سه ساله هر هفته برای ملاقات با پسرش راهی زندونه! بعد از این هم بخاطر سفته‌های سرکار خانم باید بیاد زندون ملاقات تو!

– بی‌مزه! اصلاً هم خنده دار نبود! اگه برسام زندونه چون خلاف کرده و باید تاوانشو بده. اما من... من فقط می‌خوام برم سر کار و مستقل باشم.

– باشه بابا! برو سر کار اصلاً به من چه!

گندم بی‌حوصله کوله‌اش را روی شانه‌اش انداخت. مهگل به سمتش رفت.

– از دستم ناراحت نشو دیگه! اصلاً اگه تو نباشی من چطور توی درس‌هام نمره قبولی بگیرم! اونم من خنگ!

– باز به خودت گفتم خنگ!

– خب چی بگم پس؟! این همه درس می‌خونم اما هیچی توی مغزم فرو نمیره لامصب انگار وقت تقسیم هوش و آی کیو خدا منو از قلم انداخته!

گندم خندید و به شوخی به مهگل تنه زد.

– تا وقتی من هستم نگران نباش مهگل خانم!

مهگل خشنود خندید:

– رفیق بامرام فقط گندم خانم!

چند دقیقه بعد هر دو در کوچه بلند مدرسه که به خیابان اصلی منتهی می‌شد گام برمی‌داشتند.

– خیلی دلم می‌خواد برم سر کار مهگل، دیگه واقعاً از دست غرغره‌های شوهرخاله‌م خسته شدم از وقتی از سرکار برمی‌گرده شروع می‌کنه به تمیزی خونه تا آخر شب، اصلاً هم هیچ وقت به نظرش خونه تمیز نیست.

– وسواسه بنده خدا!

– اونم چه وسواسی! بیچاره خاله سیمینم از دستش چی می‌کشه. مهگل خندید:

– عیبی نداره بذار برسام از زندون آزاد بشه تلافی‌شو درمیاره!

گندم با هراس به نیمرخ مهگل خیره ماند.

– وای تورو خدا مهگل اصلاً یادم نیار که قراره یه روز برسام از زندون آزاد بشه.

مهگل با شیطنت به بازوی دخترک زد.

– تو چرا ناراحتی که اون آزاد بشه! آقا عاشق سینه چاک شماست که!

گندم کلافه سر تکان داد و کوله‌اش را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد.

– ای کاش مامان و بابام زنده بودن...

مهگل با آرنج به پهلوی گندم زد.

– گندم! گندم اونجا رو ببین!

گندم رد نگاه هم کلاسی‌اش را گرفت.

پسری بلند قد و چهار شانه در حالیکه لباس یکسره آبی که کثیف و روغنی شده بود به تن داشت از روبه رو می‌آمد.

پسر که نزدیک آمده بود با لبخند سلامی کرد و رد شد.

مهگل دستپاچه پاسخ سلامش را داد و هر دو وقتی چند قدمی از هم دور شدند برگشتند و نگاهی با لبخند به هم انداختند. گندم نگاهی به گونه‌های گل انداخته مهگل انداخت و سری به شماتتش تکان داد.

– آخه دختر جون تورو با این همه مال و منال و جمال و کمال چطور می‌دن به یه شاگرد مکانیک؟!

مهگل شاکی اخم کرد.

– کجا شاگرد مکانیکه؟ الهی قربونش برم خودش یه پا اوستاس! اصلاً مال و ثروت به چه دردی می‌خوره وقتی کنار کسی که دوستش داری زندگی نکنی؟!

مهگل غمگین شد. یادش آمد که فقط می‌تواند چنین آرزویی را در رؤیاهایش به حقیقت مبدل کند.

گندم که صورت غمگینش را دید آرام دست او را گرفت.

– اصلاً خدا رو چه دیدی مهگل! شاید مامانت راضی بشه.

– مهگل با پا به سنگ ریزه‌های زیر پایش ضربه زد.

– اگه می‌خواست راضی بشه همون دوباری که کسری بیچاره با خواهر و مادرش

اومدن خواستگاری راضی می‌شد و بیچاره‌ها رو سنگ روی یخ نمی‌کرد.

– از عزیز بخواه با مامانت حرف بزنه.

– مامانم حرف هیچ‌کس رو گوش نمی‌کنه. همه‌ش می‌گه من تورو پونزده سال بی‌پدر بزرگ کردم. هم برات پدر بودم هم مادر. تو وارث ثروت بابات هستی و باید با یکی که در شأن خانواده ماست ازدواج کنی!

گندم سکوت کرد. بهتر از او می‌دانست فاخته مادر مهگل چه شخصیتی دارد و هیچ‌گاه راضی به چنین وصلتی نخواهد شد.

با صدای بوق اتومبیلی که در نزدیکی آن‌ها قرار داشت هر دو به ماشین نگاه کردند. مهگل بود که با دیدن صورت‌های آشنا جلو رفت و کنار در راننده ایستاد.

– سلام! پسر عمه چطوری کی برگشتی؟

مرد جوان لبخند نصفه و نیمه‌ای زد.

– سلام دیشب رسیدم! می‌خوایم با مامان بریم یه سر به عزیز بزنیم!

زن میانسالی که در صندلی جلو نشسته بود از پنجره راننده سرک کشید.

– سلام مهگل جان! میای خونه عزیز؟ مامانت هم فکر کنم اونجاست!

مهگل با خوشحالی کوله‌اش را که در دست گرفته بود روی دوشش انداخت.

– سلام عمه! آره میام. سه چهار روزی می‌شه عزیز رو ندیدم.

بعد به سمت گندم که با فاصله از آن‌ها ایستاده بود چرخید.

– گندم من با عمه اینا می‌رم. می‌خوایم بریم خونه عزیز.

گندم از همان فاصله به سرنشینان سلامی کرد و برای مهگل دست تکان داد.

– باشه! فردا می‌بینمت.

مهگل با لبخند خداحافظی کرد و به سمت ماشین رفت.



– سلام عزیز!

پیرزن آنقدر از دیدن مرد جوان خوشحال و خشنود بود که لنگ لنگان با همان چادر نماز از سر سجاده بلند شد و به استقبال‌شان آمد. جلو رفت و در حالیکه نوه‌اش را در آغوش می‌کشید با شادی صورتش را غرق بوسه ساخت.

– سلام سهندجان! سلام الهی من قربونت برم می‌دونی چقدر دلتنگ تو بودم؟

پسر جوان پیرزن را در آغوش کشید.

– عزیز هنوز یک ماه از رفتن من نگذشته! همیشه هم که باهاتون تماس تصویری می‌گرفتم.

پیرزن چادر را از روی شانه‌هایش برداشت و روی مبل نشست.

– آخه از پشت تلفن دیدن مگه دلتنگی آدمو برطرف می‌کنه! منم که از این تلفن جدیداً سر درنمی‌ارم مگه اینکه خواهرت یا مهگل اینجا باشن و شماره‌تو بگیرن تا من بتونم روی ماهت رو ببینم. دلتنگی تو منو پیر کرد!

زن میانسال که تا آن لحظه ساکت بود جلو رفت و بوسه‌ای روی گونه پیرزن نشان داد و خندید:

– سلام مامان جان! خوبی! نوه‌ت رو که می‌بینی دیگه حال ما رو نمی‌پرسی!

پیرزن دستان دخترش را نوازش کرد.

– تو که عزیز قلب منی دخترم! حاج سعید چطوره؟

– خوبه خدا رو شکر مادر جان، اونم توی کارخونه مشغوله!

چند دقیقه‌ای از آمدن مهمان‌ها نگذشته بود که صدای پایین آمدن کسی از پله‌های مارپیچ داخل خانه به گوش رسید.

زن، بلند قامت بود و لاغر اندام با پوستی سبزه و چشم و ابرویی مشکی و بینی تیز و لب‌های باریک. اندام بلند و باریکش را در چادر نمازی گلدار پیچیده بود و خرامان از پله‌ها پایین می‌آمد. سهند و مادرش به احترام ورود زن بلند شدند.

– سلام رضوان جون! سلام آقا سهند! خیلی خوش اومدین!

رضوان، دختر عزیز اول جلو رفت و دست استخوانی زن را که به سمتش دراز شده بود با محبت فشرد.

– سلام فاخته جان خوبی؟! خیلی ازت ممنونم این مدت زحمت عزیز همه‌ش گردن شما بود. لب‌های باریک زن به لبخندی از هم کش آمد.

– چه زحمتی رضوان جون، عزیز هم مثل مادر خودم می‌مونه درسته عروس و مادر شوهر هستیم اما مثل مادر و دختر می‌مونیم.

رضوان خشنود لبخند زد و بازوی باریک زن را نوازش کرد.

– سلام فاخته خانم!

– سلام زن دایی! خوبی آقا سهند؟ رسیدنتون بخیر! بعد از سی و چند سال هنوز عادت نکردی منو زن دایی صدا بزنی؟

سهند به زحمت حالت چهره‌اش را تغییر داد و لبخند زد.

– خیلی ممنون، سلامت باشید. مامان گفتن گویا این مدت که عزیز مریض شده شما خیلی تو زحمت افتادین ازتون ممنونم.

– نه بابا چه زحمتی! ثواب از این بالاتر که خدمت مادر همسر خدا بیامرز رو کنم؟ اونم بعد این همه سال که هوای منو و مهگلم رو داشتن؟! راستی مهگل رو نیاوردین رضوان جون؟

– چرا عزیزم اومده، مثل اینکه داره با تلفن صحبت می‌کنه توی حیاطه...

فاخته دندان‌هایش را به هم سایید و برای ظاهرسازی لبخند زورکی زد.

– ناهار حاضر، می‌رم میز رو آماده کنم!

رضوان هم بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

عزیز که تا آن زمان ساکت بود به سهند اشاره کرد نزدیک‌تر برود و کنارش روی مبل بنشیند.

سهند بلند شد و نیم‌نگاهی به حیاط که مهگل در آنجا مشغول صحبت با تلفنش بود انداخت، سپس کنار عزیز نشست و آرام دست چروکیده پیرزن را گرفت و نوازش کرد.

در آهنی با صدا باز شد و مهگل در حالیکه گونه‌هایش گل انداخته بود و لبخندی روی لب داشت وارد خانه شد.

– چطور ی پسر دایی؟ دوره کارآگاهی تموم شد؟

سهند نگاهش کرد:

– کارآگاهی نه مهگل خانم، جرم‌شناسی!

مهگل خندید و دستش را به علامت سلام نظامی کنار صورتش بالا برد.

– جناب سرگرد سهند برازنده از آشنایی با شما خیلی خوشوقتم!

بعد محکم پاهایش را به هم کوبید و سلام نظامی داد.

صدای خنده عزیز در سالن پیچید. نگاه سهند به مهگل که لبخند روی لب‌هایش محو شده بود افتاد. رد نگاهش را که گرفت فاخته را دید که با بشقاب‌های چینی کنار میز ناهارخوری ایستاده بود.

– زود دست و روت رو بشور مهگل بیا کمک کن وسایل ناهار رو روی میز بچینیم.

مهگل چشمی گفت و بعد از اینکه بوسه‌ای روی گونه عزیز نشانده با قدم‌های تند به سمت آشپزخانه رفت.

سهند به عزیز نگاه کرد.

– وضع کمرتون چطوره عزیز؟! نباید به خودتون فشار بیارین مخصوصاً بعد از اتفاقی که براتون افتاد باید خیلی احتیاط کنید که دوباره آسیب نبینید.

– من که توی این مدت کاری نکردم سهندجان، تمام زحمتا به گردن عروسم بود، مادرت هم که بنده خدا از صبح تا عصر گرفتار مدرسه‌ست. مدیر یه مدرسه بزرگ با دو شیفت دانش‌آموز بودن خیلی سخته!

– کاش می‌اومدین با ما زندگی می‌کردین عزیز اینطوری مامان هم بیشتر حواسش بهتون بود.

پیرزن با مهربانی لبخند زد.

– توی خونه خودم راحت‌ترم! دوست دارم همین جا زندگی کنم. جایی که پنجاه سال با حاج نصرت خدا بیامرز زندگی کردم.



مهگل که وارد آشپزخانه شد رضوان وضو گرفته و آماده نماز بود، رو به فاخته چرخید.

– من سریع نمازمو بخونم میام فاخته جان!

مخاطبش که کنار اجاق گاز ایستاده بود لبخند زد.

– باشه عزیزم نمازت رو بخون من و مهگل هم میز رو آماده می‌کنیم.

مهگل با نگاهش خارج شدن عمه‌اش را از آشپزخانه دنبال کرد. بعد با درد شدیدی که در بازوی راستش پیچید ناخودآگاه آه بلندی کشید.

– آخ و زهرمار! چه غلطی می‌کردی توی حیاط؟!

– هیچی به خدا داشتم درس‌های فردا رو از گندم می‌پرسیدم!

فاخته با چشمان درشت کفگیری را که در دست داشت به نشانه تهدید جلوی صورت دخترش تکان داد.

– به من دروغ نگو دختره بی‌حیا! فقط من بفهمم تو دوباره داری با اون پسرۀ لات بی‌سرو پای شاگرد مکانیک حرف می‌زنی دمار از روزگارت درمی‌ارم مهگل!

دخترک با ترس قدمی به عقب رفت.

– نه به خدا! با گندم داشتم حرف می‌زدم.